

از درختی بود که به محوطه‌ای پر از سنگ ختم می‌شد. در انتهای محل سنگلاخ شبه سیاهی دیدم که به تنه درختی مانند بود هنوز نیمی از راه نپیموده بودم که متوجه شدم جنازه يك سرباز استرالیائی است. بوی تعفن مرگ را بیاد آدمی میانداخت. جسد سرباز را غلطاندم و متوجه شدم که تفنگی رامحکم در دو دست گرفته است. چون به تفنگ احتیاج داشتم آنرا از چنگ جنازه خارج ساختم و پس از بازرسی متوجه شدم که هشت گلوله آن دست نخورده است پیدا شدن تفنگ نیروی تازه‌ای بمن داد.

مدت دو هفته حرکات من مانند حرکات يك حیوان قحطی‌زده بود. گرسنگی مرا آزار میداد اما راه بجائی نمیبردم و حتی هنگام تغذیه از میوه درختان یا ریشه درختان بر روی زمین نمی‌گذشتم. در یکی از روزها در اوائل عصر هنگامیکه مشغول تدارك آذوقه بودم صدای خش خشی بگوشم رسید و ناگزیر بر روی زمین دراز کشیدم و نفس را در سینه حبس کردم. صدای قدمها نزدیکتر شد تا آنکه دیدم دو نفر از مسافتی گذر کردند. من با دقت برخاستم و بر آن دو شخص نظر انداختم، هیچیک از آنها با خود تفنگ نداشت.

ندای باطن بمن گفت که این دو شخص ژاپنی هستند و من بدنبال آنها براه افتادم درحالیکه قلبم بشدت میزد، پس از پیمودن پنجاه قدم آنها ناپدید شدند گوئی بزیر زمین فرو رفته‌اند. فکر کردم بدرون غار رفته‌اند.

بدون تردید بهدانه تاریک غار نزدیک شدم. درون غار ساکت و تاریک بود قدمی دیگر برداشتم و با هستگی صدا زدم:
رفیق یا دشمن؟

«رفیق» سرانجام جواب آمد و من احساس کردم که شخصی از وسط تاریکی بسوی من می‌آید درحالیکه شخص دومی هم بدنبال اوست و سپس من توانستم چهره‌های آنها را بینم. هر دو نفر از افراد قسمت من بودند.

جنگ بخاطر بقاء

رفقای من مینا کاوا بوتزو و منازاوا تو کو وایورا نام داشتند. آنها گفتند که در رسد خمپاره انداز خدمت می‌کرده و همه مهمات خود را در وقت پیاده شدن نیروهای آمریکائی مصرف کرده بودند.

من پرسیدم «از این زمان ببعد آیا ما سه نفر می‌توانیم باهم باشیم؟» هر دو نفر موافقت خود را اعلام داشتند غاری که در آن سکنی داشتند گنجایش ۲۰ نفر را داشت اما با وجود محسناتی که داشت در نقطه خطرناکی واقع بود. با آنکه در این غار کمین کرده بودیم لکن راه گریزی نداشتیم و حتی اگر مخفیانه از آن خارج می‌شدیم گیاهان پراکنده مدخل آن پناهگاه خوبی نبودند. در این مورد بسیار صحبت کردیم و تصمیم داشتیم که خود را از چشم قراولانیکه در پناهگاه متحرک بودند مخفی نگاهداریم. بنابراین جنگل پر درختی را که صدیارد یا محل اولیه فاصله داشت انتخاب کردیم. از يك ورقه روی برای ساختن سقف استفاده کردیم و برای استتار آن از شاخه‌های درختان استفاده نمودیم در حالیکه گیاهان سطح جنگل دیوارهای آنرا تشکیل میدادند. پس از آنکه مدخل باریکی برای آن آماده کردیم بداخل آن خزیدیم و خود را در مکانی امن‌تر دیدیم.

پس از مدت کوتاهی گروه دیگری از افراد را دیدیم که خود را در آن جنگل مخفی کرده بودند و با آنکه ما را دعوت کردند که با آنها به پیوندیم لکن ما نپذیرفتیم چون حساب کردیم که دشمن محل يك گروه بزرگ را زودتر کشف خواهد نمود. ما سه نفر تنها به بقای خویش می‌اندیشیدیم. منظور ما آن بود که زنده بمانیم و منتظر رسیدن نیروی کمکی از زاین باشیم.

در این مرحله اولیه افکار ما در اطراف دو چیز دور میزد. غذا و تجهیزات. غذای ما را میوه‌های خام ریشه گیاهان و توت تشکیل میدادند. آبرای يك چشمه نزدیک می‌آوردیم. غذای ساده‌ای داشتیم اما با این وجود دچار اسهال خونی گردیدیم و پس از این واقعه برای

زنده ماندن تصمیم گرفتیم که آب آشامیدنی خود را بجوشانیم و در مورد آنچه میخوریم دقت بیشتر بعمل بیاوریم.

هنگامی که به یک آشغال‌دان آمریکائی برخوردیم مشکلات ما آسانتر شدند. چون قوطیهای خالی پیدا کردیم و از آنها برای ظروف غذاپزی استفاده نمودیم و همچنین در بعضی از آنها چند گالن آب در یکرمان ذخیره می‌کردیم. همچنین یک جعبه آلومینیومی پیدا نمودیم و غذای خود را در آن ذخیره ساختیم. قلاب نوک تیزی هم پیدا نمودیم و از آن برای بریدن چوب و درختان جنگل و همچنین بعنوان چاقو استفاده می‌کردیم.

بعداً چاقوی باریکتری برای آماده کردن غذا و یک تکه فولاد آبدیده پیدا کردیم که آنرا بصورت تیغ در آوردیم و با آن ریش خود را می‌تراشیدیم. سایر اشیاء باد آورده عبارت بودند از لباسهای دور انداخته و فنرهای تختخوابها که از آنها سوزن ساختیم و با نخ پیراهن و شلوارهای جدید دوختیم. از چادرهای نظامی دور افکنده کیف و از لاستیکهای یک اتومبیل آمریکائی کفش‌های ساده‌ای درست کردیم.

آنقدر بکارهای دستی مشغول بودیم که متوجه گذشت زمان نشدیم. روحیه‌ای قوی داشتیم و در نهایت با صمیمیت کار می‌کردیم. سپس در حالیکه در مورد استقامت و پشتکار خود بیکدیگر تبریک می‌گفتیم شروع فصل بارانی افکار ما را مشوش ساخت. ابرهای سیاه در آسمان ظاهر شدند و باریدن آغاز گردید و همانگونه که در زیر باران سیل‌آسا پیش می‌رفتیم متوجه شدیم که میوه‌های جنگلی تمام شده و میوه درختان هم که باید بجای میوه‌های جنگلی استفاده کنیم هنوز نپخته و نارس است. بعلاوه چون خورشید نمیدرخشید روشی که ما برای آتش افروختن بکار می‌بردیم عبارت از آتش زدن علفهای خشک بکمک عدسیهای چراغ قوه‌های جیبی بود بلااستفاده ماند و حتی از گرم کردن خود هم عاجز ماندیم.

روزها گرسنگی را تحمل میکردیم و در پناهگاه برای گرم شدن بهم می‌چسبیدیم درحالی‌که باران سقف پناهگاه را سوراخ کرده و بطور مورب بداخل آن می‌آمد و ما را خیس کرده بود.

اعصاب ما خراب گردیده بود و هنگامیکه پیشنهاد کردم که بنای پناهگاه را تجدید کنیم میان من و میناکاوا در مورد چگونگی ساختمان پناهگاه اختلاف نظر پیش آمد. من فکر میکردم که ما باید اضلاع پناهگاه را به دو نیم یارد مربع تقلیل دهیم تا آنکه از ورقه روی بعنوان سقف استفاده بیشتری ببریم اما میناکاوا اصرار داشت که تنها سقف را پائین‌تر آوریم.

وی گفت: اگر فضای پناهگاه را کمتر کنید من شما را ترك خواهم نمود و بآن دسته از افراد که در کنار نهر زندگی می‌کنند خواهم پیوست.

در چنین شرایط سختی معمولاً دامنهٔ اختلاف نظرها وسعت پیدا می‌کند و هیچ یک از ما دو نفر حاضر بمصالحه نبودیم. میناکاوا پس از این اولتیماتوم چارهٔ دیگری نداشت بنابراین اشیاء خود را در داخل کیفی گذاشت و در میان باران راه خود را پیش گرفت و رفت.

بر خورد با قراولان

هنگام عصر از جدال مختصری که باریق خود کرده بودم غمگین و محزون بودم اما کاری از من ساخته نبود، و از اینکه میناکاوا تنها نخواهد بود احساس آرامش میکردم. از اینکه میازاوا در کنار من مانده بود مسرور و شادمان بودم و قسم خوردم که دیگر با کسی هرگز مجادله نکنم و در طول ماههایی که من و او باهم بودیم هیچگونه اختلاف نظری بروز نکرد. هنگام صبح به تدارك آذوقه میپرداختیم و باقی اوقات روز را صمیمانه بکارهای عادی، پخت‌وپز و وصله کردن البسه میپرداختیم.

صبح یکی از روزهای بارانی در ماه جولای همینکه از پناهگاه

خود بیرون آمدیم صدای وحشت‌انگیز تفنگ و انفجار نارنجک را از چادری که میناکاوا در آن زندگی میکرد شنیدیم. در اینحالت سرعت از طرف مخالف صدا شروع بدویدن کردیم و در عرض چند ثانیه ۳۰۰ یارد از جنگل را پشت سر گذاشته بودیم. همچنان ادامه دادیم تا آنکه صدای تیراندازی قطع گردید.

متحیر بودم که آیا میناکاوا توانسته است جان خود را از این مهلکه سالم بدر برد و از شدت تأثر لبهای خود را گاز میگرفتم. میازاوا گفت «بنظر نمی‌آید که او نجات یافته باشد، چون تیراندازی سختی در گرفته بود و بعید بنظر می‌آید که وی فرصت گریز داشته باشد».

روز بعد را در آرامش سپری ساختیم و صبح روز سوم که آسمان رنگ خاکستری بنخود گرفته بود صدائی در نزدیکی پناهگاه ما را از خواب بیدار ساخت.

«اینوا میازاوا، من هستم.»

نگاهی بین من و میازاوا رد و بدل شد و آنگاه بخارج نگریم. دو نفر مرد را در روشنائی ضعیف دیدیم که یکی از آنها میناکاوا بود. بسوی او دویدیم و در آغوش گرفتیم و آنگاه بداستان وی گوش فرادادیم.

وی برای ما تعریف کرد که حمله از جانب گروهی از بومیان قبیله کامارو که مجهز به تفنگ و نارنجکهای دستی بودند صورت گرفته بود اما چون وی از بومیان فاصله زیادتری داشته بنابراین از آن مهلکه گریخته است.

«سپس رفیقم امینونیز بدنبال من آمد» میناکاوا اضافه کرد: «بنابراین او را به مخفی‌گاه خود فرا خواندم»

پرسیدم که بر سر دیگران چه آمد؟

— «فکر می‌کنم که همگی مردمانند.»

اکنون ما مطمئن بودیم که بومیان پاسداری را بعهده گرفته

بودند و چون از ژاپنی‌ها متنفر بودند و با داشتن سگان دنباله‌گیر و آشنائی کامل با ناحیه از آمریکائیها و استرالیائیها خطرناکتر بودند. بنابراین ما باید بینهایت محتاط باشیم.

پس از آن میناکاوا و اومینو در پناهگاهی که با پناهگاه ما چندان فاصله نداشت مأوی‌گزیدند و برای صحبت کردن مکرراً به نزد ما می‌آمدند.

ما هنوز عقیده داشتیم که نیروهای کمکی ژاپن بسراغ ما خواهند آمد و با آنکه گذشت زمان این امیدواری را کم‌کم به یأس مبدل میکرد لکن این امید را پیوسته در قلب خود مشتعل نگاه میداشتیم. در ماه سپتامبر سال ۱۹۴۵ بود که پیمان متارکه جنگ با مضاء رسید.

مجلس ضیافت

همانطور که زمان می‌گذشت کوشش می‌کردیم که فکر خود را مشغول داریم اما بسیاری از روزها دچار حزن و اندوهی شدید می‌شدیم. من تصور می‌کنم که هنوز کاملاً بی‌تجربه بودیم چون در سال دوم اقامت ما در جزیره بود که طریقه آتش روشن کردن را پس از غروب کشف کردیم. روش ما بدینگونه بود که طنابی سیمی را بدور يك درخت می‌بستیم و آنقدر آنرا مالش میدادیم تا کاملاً گرم می‌شد سپس مقداری باروت که از فشنگهای مصرف شده استخراج میکردیم روی آن قرار می‌دادیم و آنرا شعله‌ور میساختیم باروت با صدای بلندی آتش می‌گرفت و بدین ترتیب هنگام شب غذای خود را طبخ میکردیم. من بخاطر میآورم که اینوقت خود را بمافند بومیان کهنه‌کار جنگل احساس میکردیم و روحاً مسرور و شادمان میشدیم. در حقیقت تعجیل و بی‌دقتی در کار بزیان ما تمام شد. در حدود ۱۲ ماه بعد میناکاوا و اومینو يك روز عصر وارد چادر شدند درحالیکه تکه‌بزرگی از گوشت گاو باخود حمل میکردند. ما بی‌نهایت خوشحال بودیم. اومینو شجاعانه وارد محوطه دام‌داری بومیان شده و گاوی را

شکار کرده بود.

این زمان مصادف با اوقات برگزاری جشنهای امپراطور تایشو بود و ما تصمیم گرفتیم با کباب کردن گوشت گاو ضیافتی برپا کنیم. شاید بوی مطبوع چربی یا جز جز گوشت حواس ما را بخود معطوف داشته بود که متوجه هیچگونه سرو صدای دیگری نبودیم. فقط خش خش يك شاخه درخت ما را بخود آورد ولی کار از کار گذشته بود. صدای گلوله‌ای برخاست و من یکی از بومیان را دیدم که مشغول تیراندازی بود. من صدای ناله میازاوا را شنیدم و با حداکثر سرعت از میان درختان راه گریز را در پیش گرفتم.

صبح روز بعد توانستم بمحل واقعه باز گردم هنگامیکه به آنجا رسیدم میناکاوا و اومینورا دیدم که بر روی جنازه میازاوا خم شده بودند. هنگامیکه بر صورت بی حرکت او نظر انداختم سرشک از دیدگان جاری ساختم.

از آن شب ببعده من به میناکاوا و اومینو پیوستم چون به تنهایی نمیتوانستم به حیات خود ادامه دهم. روز بعد آن محل غم‌افزا را ترك کردیم و از طریق رودتالوفوفو روی بجانب جنوب نهادیم و امید داشتیم که از راه تازه‌ای خود را نجات دهیم.

يك دام

زمستان سال ۱۹۴۷ را بدون هیچ گونه بحرانی سپری ساختیم لکن از آن زمان ببعده خستگی شدیدی در خود احساس میکردیم که موجب تضعیف کلی نیروی بدنی ما شده بود. بعلت بیحالی و خستگی اکثر اوقات روز را میخوابیدیم. اومینو که مرد زیرکی بود ضعف ما را ناشی از فقدان نمک در غذا تشخیص داد و سفر کوتاهی برای جمع کردن آب دریا ترتیب داد. من بیاد می‌آورم که چگونه بر روی جاده‌ای که ما را از ساحل جدا می‌کرد خزیدیم و يك شب خود را به لب دریای تاریك رسانیدیم. امواج دریا کف‌آلود بودند و ما برای

پر کردن قوطیهای خود از آب بر سطح دریا خم شدیم. پس از آنکه آب دریا را جوشاندیم و آنرا بیخار تبدیل کردیم مقداری بلورهای سفید بدست آوردیم.

در نتیجه آداب غذا خوردن مابکلی تغییر یافت و توانستیم مقداری از آب دریا را در داخل يك تویی اتومبیل از کار افتاده به پناهگاه خود حمل کنیم. روزهای بیشماری از سیب‌های جنگلی و میوه‌های درختان تغذیه میکردیم. میوه درختان را حرارت میدادیم و پس از خشک کردن در قوطیها ذخیره می‌ساختیم و هرگاه گوشت پیدا میکردیم بآن نمک میزدیم و مدت یکسال یا بیشتر آنرا ذخیره می‌ساختیم. فصول همچنان می‌گشتند و با نگاه کردن بماه تاریخ را بخاطر می‌سپردیم. من همچنین دفترچه خاطراتی داشتم و آن کتابچه‌ای بود که در داخل آشغال‌دان آمریکائیها باضافه چند مداد پیدا کرده بودم. پس از اتمام تابستان سال ۱۹۵۰ هنگامیکه جنگ در کره شدت یافته بود من داستان کوششهای خود را برشته تحریر کشیدم.

گاهی اوقات پس از نگرش وقایع روز به صفحات گذشته رجوع میکردم و آنچه را در طول سالهای گذشته نوشته بودم میخواندم. با خواندن این صفحات احساس میکردم که دیگر زندگی معنای خود را از دست داده و بدترین احساسی که بمن دست می‌داد در مورد از دست دادن جزیره بود.

سرانجام هفت سال پس از جنگ جهان خارج ما را بسوی خود فراخواند. سال ۱۹۵۲ بود و در این سال ژاپن قدرت فوق‌العاده خود را مجدداً باز یافته بود. يك روز صبح مشغول تدارك غذا بودیم که چشم من به بسته‌ای افتاد که بنظر می‌آمد عمداً بر زمین انداخته شده باشد.

میناکاوا گفت: اینو، به این بسته دست نزن، شاید دامی برای اسیر کردن ما باشد.

اما من بسته را برداشتم و پس از باز کردن اولین چیزی که در

آن یافتم مدارهای ژاپنی بودند. بوی مانوس چوب آنها مرا بهیجان آورد. سپس نامه‌ای پیدا کردم که در بالای آن نوشته بود: «آرتش زمینی و دریائی ژاپن - قسمت ترك بسیج» و این نامه را مشتاقانه خواندم و متن آن بقرار ذیل بود:

«ما از شما بخاطر فداکاریهائی که در راه ژاپن کرده‌اید تشکر می‌کنیم و خوشحالیم که از مهلكه جنگ سالم جان بدر برده‌اید ما میتوانیم با باز گردانیدن شما به وطنتان به زندگی مشقت‌بار کنونی‌تان پایان دهیم، برای آنکه شما را مطمئن سازیم ماجرای هفت سرپازی را نقل می‌کنیم که شرائطی شبیه شرائط شما در این جنگل داشتند و اخیراً به آمریکائیها پیوستند. آنها اکنون در ژاپن هستند. اگر نمیتوانید این حقایق را باور کنید از اوراق ضمیمه شده در این بسته برای فرستادن پیغام به خانواده خود استفاده کنید.» نامه را پس از خواندن پاره پاره کردم.

اتحاد مجدد - و مرگ

با پیدا شدن این بسته مجدداً میان ما اختلاف افتاد. از آن زمان بیحد راجع بهر موضوعی مجادله می‌کردیم و سرانجام از همدیگر جدا گشتیم. علت جدا شدن من از او مینو آن بود که وی خود را از من برتر و بالاتر میدانست و مکرر بق دل خود را بر سر من خالصی می‌کرد. مکرر مرا شماتت میکرد که بیشتر از سهم خود غذا میخورم با وجود آنکه وی در تدارك غذا کاری نمی‌کرد و تنها من بودم که قسمت اعظم غذا را تهیه میدیدم. يك شب هنگامیکه مشغول افروختن آتش بودم با من دعوا کرد.

«ایتو بود زیادی براه انداخته‌ای و این شیوه همیشه تست.» در جواب او گفتم «شما این کار را از من بهتر انجام نمیدهی» جواب داد «ما با تو دیگر کاری نداریم چون تو بما قول داده بودی که سخت‌ترین کارها را انجام دهی» درحالیکه میگریست مرا

دهقانی بی‌ثرییت خواند و بسوی پناهگاه خود رفت. در يك لحظه برگشت و تفنگ خود را بسینه من نشانه گرفت. خود را بروی او انداختم و بر زمینش زدم. بروی علفهای جنگل می‌غلطیدیم بیکدیگر لگد می‌زدیم و بدن بیکدیگر را گاز می‌گرفتیم میناکاوا ما را از هم جدا کرد و میکوشید میان ما صلح و آشتی برقرار کند درحالیکه در دو طرف او ایستاده بودیم و بیکدیگر خیره خیره می‌نگریستیم.

مدتی بعد هنگامیکه خشم من فرو نشست از کرده خود پشیمان شده از وی معذرت خواستم اما اومینو تقاضای آشتی کردن را رد نمود. اندکی بعد وی از گروه ما جدا شد و بتنهائی راه خویش را در پیش گرفت.

پس از رفتن اومینو من با میناکاوا قرار جدیدی گذاشتیم و آن قرار این بود که هر کس غذائی را که خود جمع می‌کند بخورد باستانی قورباغه‌ها و خرچنگ‌های دریائی که گاه و بیگاه صید میکردیم و با بیکدیگر تقسیم می‌کردیم.

زندگی کردن با میناکاوا آسان بود و رفاقت ما براساس این ترتیب جدید استوار گردید.

مدت یکسال از اومینو خبر نداشتیم. اما ناگهان وی دوباره ظاهر شد. قوای بدنی خود را از دست داده و بیمار شده بود و بدنی لاغر و نحیف پیدا کرده بود. سرفه‌های وحشتناکی میکرد، فکر کردیم که دچار بیماری سل شده است اما وقتی جویای احوالش شدیم گفت که فقط بینهایت خسته است.

قرار گذاشتیم که هر کس برای خود به تهیه غذا بپردازد. لکن اومینو قدرت کار نداشت و در پناهگاه خود با حالت بیماری لمیده بود. ما ناچار غذای خود را با او سهم میکردیم و گفته‌های کنایه‌دار او را هم تحمل میکردیم.

سراجم بکروز نتوانست ابدأ غذائی بخورد و از خشک شدن شانه خود شکوه میکرد. شانه او را مالش دادیم اما وی از درد بیقرار

گردید. شانه‌اش او را آزار میداد.

ناله کنان گفت: «من دیگر نمیتوانم این درد را تحمل کنم، شانه مرا بشکافید و خون کثیف داخل آنرا خارج سازید. خواهش میکنم این کار را هر چه زودتر انجام دهید».

باو گفتم که این کار امکان ندارد چون هر قطره خون او برای ادامه حیات لازم است لکن وی باصرار از ما خواست که به اینکار اقدام کنیم.

میناکاوا گفت، بسیار خوب، باید شکاف بسیار کوچکی در شانه او ایجاد کنیم.

میناکاوا بسختی توانست گوشتی بر شانه استخوانی و تحلیل رفته او پیدا کند. با بی میلی تیغ را کمی در شانه او فرو برد و چند قطره خون از پوست زردشده او بخارج ریخت.

اومینو گفت «خواهش می‌کنم شکاف را عمیق‌تر سازید».

در طول دو روز دیگر اومینو پیوسته اصرار می‌کرد که خون بیشتری از شانه او بگیریم اما سرانجام در روز سوم در گذشت، در این وقت ده سال از روزیکه وارد این جزیره لعنتی شده بودم می‌گذشت.

دو نفر آخر

من فکر می‌کنم که در تمام طول اقامت در جنگل ماههای بعد از مرگ اومینو متزلزل‌ترین ماههای زندگی ما بود. روحیه جستجوگری ما کاملاً تضعیف شده بود. سهم خود میدانم که اگر میناکاوا در آن اوقات مدد کار من نبود محققاً حیات من نیز پایان پذیرفته بود، بنابراین حیات خود را مدیون او هستم.

کم کم متوجه این حقیقت شدیم که قوای فکری و جسمی ما سبب سوء تغذیه و رو به تحلیل گذاشته بود. دیگر در مورد هیچ چیز نمی‌توانستیم افکار خود را متمرکز سازم چشمان میناکاوا هنگام شب خوب نمیدیدند و این موضوع او را رنج میداد. کمترین فشار حتی

رفتن بکنار دریا و آب آوردن موجب می‌شد که ۲۰ تا ۴۰ روز از پا درافتیم به یکنوع تب راجعه هم دچار شده بودیم ولی ندانستیم که چه نوع بیماری است. هر وقت دچار این بیماری می‌شدیم مدت یکماه ناچار بودیم بحالت دراز کشیده بر روی زمین استراحت کنیم.

رفته رفته در سایر عادات ما تغییر پدید آمد. غریزه جانشین فکر و منطق گردید در جنگل مانند حیوانات زندگی می‌کردیم و مظاهر حیات ما جنبه انسانی نداشت. به ندرت صحبت می‌کردیم. افکار خود را بوسیله حرکات بیان می‌کردیم. چشمها و گوشهای ما با شرائط محیط مطابقت پیدا کرده بودند و حتی از بوی توتون از نزدیک شدن شخص دیگر آگاه می‌شدیم. مانند موشهای حساس جنگلی شده بودیم و در نظر ما همه انسانهای دیگر حکم گریه‌هایی را داشتند که در دنبال شکار پرسه می‌زنند.

با گذشت سالها آمد و شد پاسداران دشمن کمتر می‌شد. زندگی کردن آسان‌تر شده بود لکن سوء تغذیه بیش از پیش موجب تضعیف قوای ما شد و نوعی گیجی و بی‌حالی بر ما مستولی شده بود. غذای ما را سیب‌های جنگلی تشکیل می‌دادند چون نیروئی برای یافتن غذاهای دیگر در ما نمانده بود اما يك شب مرغی را در میان درختان دیدیم و صبح روز بعد میناکاوا تصمیم گرفت که آنرا شکار کند.

من بعلت خستگی نتوانستم با او بروم همانطور که در درون پناهگاه دراز کشیده بودم احساس شدید گرسنگی مرا بیقرار ساخت. میناکاوا در وقت موعود باز نگشت و این تأخیر موجب تشویش خاطر من شد.

ما معمولاً بهر جا که می‌رفتیم پس از دو ساعت به پناهگاه باز می‌گشتیم و در آن لحظه سه ساعت از رفتن میناکاوا گذشته بود. هنگام ظهر فکر من در اطراف رفیقم دور میزد و بجستجوی او پرداختم. درحالیکه فکر می‌کردم بعدازظهر آنروز را صرف

پیدا کردن او کردم. شاید آمریکائیه‌ها میناکاوا را اسیر کرده بودند و این عبارت که مکرراً بما گفته شده بود «آمریکائیه‌ها معمولاً زندانیان را بقتل می‌رسانند» فکر مرا بخود مشغول کرده بود.

رشته افکار مرا صدای هلیکوپتری که برفراز درختان پرواز میکرد از هم گسیخت هنگامیکه دیدم هلیکوپتر مستقیماً بر بالای سر من قرار گرفته و شروع به پائین آمدن نمود بداخل پردرخت‌ترین قسمت جنگل گریختم و خود را مخفی ساختم.

ناگهان از دویدن باز ایستادم. دیگر وقت گریز دیر شده بود. سرنشینان هلیکوپتر میدانستند که من در کجا هستم. اگر روزها در جنگل می‌دویدم آنها در عرض چند دقیقه مرا پیدا می‌کردند. بسیار خوب من خواهم ایستاد و با آنها روبرو خواهم شد.

من کلیه متعلقات را باضافه دفترچه‌های خاطرات طوری مخفی کردم که آمریکائیه‌ها را بدانها دسترسی نباشد. آخرین یادداشت را در شازدهم ماه مه سال ۱۹۶۰ در جلد چهارم دفترچه خاطرات نوشته بودم. سپس بطرف فلاتی که «ارتفاعات مثلثی» خوانده می‌شد و در قله آن پایگاه ارتش آمریکا واقع بود رفتم. درختان کمتر می‌شدند و صخره‌ها ظاهر میشدند. هنگام بالا رفتن سرم را بلند کردم و بد دامنه تپه نگریستم. چهار سرباز آمریکائی را دیدم که بمن نگاه می‌کنند. قلب من تقریباً از کار ایستاده بود. صورت سرباز آمریکائی که بطرف من می‌آمد شبیه صورت اصلاح و تمیز شده میناکاوا بود.

پایان يك كابوس

میناکاوا در لباسهای شخصی جدیدی که بر تن داشت جلوه خاصی پیدا کرده بود. با دیدن من لبخندی بر لبانش نقش بست. با بی‌قیدی گفت «خوشحالم که در وقت آوردن شما من اینجا بودم».

من فقط توانستم اسم او را زمزمه کنم. سه سرباز آمریکائی که

در فاصله دورتری ایستاده بودند جلو آمدند.
یکی از آنها با مهربانی پرسید «شما کاملاً سرحال هستید آیا اینچنین نیست؟» گفتار وی کنجکاوانه لکن محبت‌آمیز بود.

میناکاوا گفت: «من در آن هلیکوپتر بودم ما شما را دیدیم ولی هرگز فکر نمی‌کردم که داوطلبانه از منصفیگاه خود خارج شوی.»
من و رفیقم را بکنار کامیونی که در نزدیکی ما ایستاده بود بردند و هنگامیکه سوار کامیون می‌شدم این فکر که ما را برای کشتن می‌بردند از منخیزه‌ام خارج نمی‌شد. درحالی‌که کامیون از آن محل دور می‌شد ما هر دو بجننگلی که کم‌کم از نظر ما ناپدید می‌شد خیره شده بودیم. شانزده سال از عمر ما در این جنگل سپری شده بود.

میناکاوا شروع بگفتن حادثه‌ای کرد که برای او اتفاق افتاده بود. وی از صید پرنده منصرف شده و برای چیدن نارگیل از درخت نخلی در کنار جاده بالا رفته بود، بعضی از بومیان او را دیده و بطرف او رفته بودند بنابراین وی از درخت پائین آمده و گریخته بود درحالی‌که کفشها و کیف خود را در آن محل جا گذاشته بود. چون ضعیف و بیحال بوده بومیان باسانی او را دستگیر کرده لکن بجهاتی نامعلوم او را بقتل نرسانیده بودند و به بیمارستان نیروی دریائی آمریکا در آگانا برده بودند مقامات مسئول بیمارستان از وی راجع به همکاری‌اش سؤال کرده بودند و با علم باینکه یک شخص به تنهایی نمیتوانسته مدت شانزده سال در جنگل زندگی کند میناکاوا اطلاعاتی در مورد من در اختیار آنها قرار داده بود.

در بیمارستان لباسهای کهنه‌ام را در آوردند و به حمام فرستادند و آب گرم لایه ضخیمی از چرک در مقابل چشمانم از بدنم جدا نمود. سپس یک جفت لباسهای تازه خشک شده بمن دادند، بعد یک طبیب نظامی از من معاینه دقیقی بعمل آورد و نظر داد که به بیماری خاصی دچار نیستم، آنگاه مرا به مغازه سلمانی فرستاد و سلمانی موهای بلند مرا که طول آنها به دو پا میرسید کوتاه کرد. به سلمانی گفتم که

مایلم موهایم را نگهداری کنم و وی آنها را بمن داد سپس ریشهای کتیف و ژولیده مرا تراشیدند و من فکر می کردم که اگر آمریکائیها قصد کشتن ما را دارند پس انجام این کارها برای چیست. اولین غذائی که بما داده شد حکم خوابی داشت که راست آمده باشد. نان سفیدتر از حد معمول بنظر میرسید. هنگامیکه با میناکاوا بشقابهای غذا را یکی بعد از دیگری خالی می کردیم عندهای از آمریکائیها با چهره های متبسم در اطراف ما حلقه زده بودند. سرانجام ما را بداخل اطاق خواب راهنمایی کردند و از آنجا آزادانه بصحبت پرداختیم.

«من تصور نمی کنم که آنها ما را به ژاپن بفرستند».

«من هم همینطور فکر می کنم».

«ما باید در همه احوال مراقب اوضاع باشیم».

ما هنوز با هستگی صحبت میکردیم و مانند ایام زندگی در جنگل بیکدیگر خیره می شدیم.

هنگام عصر روزنامه نویسان و عکاسان با ما مصاحبه های بعمل آوردند و کثرت سؤالات ایشان سر ما را بدوران انداخت. صبح روز بعد لباسهای جدیدی را که آمریکائیها بما داده بودند برتن کردیم و عازم توکیو شدیم. میناکاوا هنوز باور نمیکرد که ما مجدداً وارد خاک ژاپن خواهیم شد. ترس منم ناشی از این بود که آمریکائیها یا هواپیما ما را بر فراز دریا برده داخل آب اندازند.

در میان سر نشینان هواپیما تنها ما دو نفر ژاپنی بودیم و همین موضوع موجب سوء ظن ما شده بود. هنگامیکه به اوقیانوس آرام نگاه می کردم چشمان من ناگهان از اشک پر شد. قطرات اشک بر گونه های من فرو غلطیدند و من پیشانی خود را به پنجره هواپیما فشار دادم. آنچه در خارج میدیدم مبین این بود که از جزیره گام خارج شده ایم. سرانجام هواپیما بر زمین نشست. زانوان من سست شده بود. احساس کردم که بر زمین نشسته ایم. هواپیما توقف کرد هر کس از جای خود

برخاست و از هواپیما خارج شد. میناکاوا و من بعد از دیگران از هواپیما خارج شدیم. میناکاوا با هستگی بطرف در خروجی رفت و منم بدنبال او راه افتادم.

بنزائی! بنزائی!

من متحیر بودم. جمعیت عظیمی گرد آمده بودند که از ما در وقت مراجعت به ژاپن استقبال کنند. پرچی که بر روی آن نام من نوشته شده بود در اثر وزش نسیم بالا و پائین میرفت و من در اینحالت نمیدانستم که در اثر شوق بخندم و یا گریه کنم.

هنگامیکه از پلکان هواپیما پائین می‌آمدیم جمعیت بطرف ما هجوم آوردند من نگاهی بچهره مادرم انداختم ولی وی بعزت کثرت جمعیت از نظر من ناپدید شد. من بسختی از میان جمعیتی که پیوسته از خوشحالی تبسم میکردند و از دیدن ما مسرور و شادمان بودند گذشتم و دستهای خود را بر شانه‌های مادرم گذاشتم. ابتدا مادرم و سپس خواهرم را با آرامی در آغوش گرفتم تنها آرزوی من آن بود که همیشه در کنار ایشان باشم.

ایتوماساشی هنگام بازگشت بوطن در سال ۱۹۶۰ برسنگ قبری که باشتباه برای تعظیم و بزرگداشت او نصب کرده بودند نظر انداخت و با چشمانی اشک‌آلود نوشته روی آنرا خواند. شاکر به سال از عمر خود را بسان حیوانات در جنگل سپری ساخته بود. در اینوقت وی ناگریز بود که خود را با یلک زندگی جدید و یلک تمدن جدید هماهنگ سازد.

امروز ماساشی ۴۸ سال دارد. ازدواج کرده و یلک دختر و پسر جوان دارد و در استودیوی فیلمبرداری توکیو بعنوان نگهبان خدمت میکند. کتاب وی که اکنون در هفت کشور منتشر شده در همهجا بعنوان یلک داستان مشحون به مشجاعت و بردباری مورد استقبال همگان واقع شده است.

www.KetabFarsi.com

یادداشت‌های میرزا سید علاءالدین

میرزا محمد مهمان‌کش

... حاج میرزا عبدالله جد امجد حقیر تولدش در سنه ۱۳۰۵ در شیراز شد در بدو جوانی به کمالات صوری و معنوی پرداخته، ریاضی، حساب و هندسه را نیکو می‌دانسته و در مشاقتی نیز تسلطی یافته و در حساب رمل و اصطربلاب کامل بوده وقتی در شیراز حسامی به جهت فرزند ارجمند خود میرزا سلیمان و جناب والد کرده بود و چنین گفته بود که میرزا سلیمان آدمی شود تیز مغز یا ذوق و متخلق به اخلاق ممدوحه، خیلی سخی الطبع ولی در اقبال بقدر جوی بهره ندارد و اما میرزا سید حسن هرچه فکر می‌کنم آدمی شود زیرک، دانشمند، با فطانت، ملجاء و مرجع خاص و عام شود و خیلی خوش اقبال، برخلاف برادرش میرزا سلیمان گمانم اینست که مجتهدی شود که مرجعیت عامه پیدا کند جنس آن مرحوم صائب بود، اجتهاد در دین بدل به اجتهاد در فن طب و بدن شده و مرجعیت آن مرحوم از همین طریق شد.

باری پس از فوت پدرش به‌مکه معظمه رفته و پس از مراجعت در خط عاملی و ضابطی رفته مدتی ضابطی داراب را نمود و مدتی ضابطی نواحی فسا و زاهدان و همیشه بین پسر عموها تفاق و شیطنت بوده و در صند تخریب یکدیگر بودند منجمله مرحوم آقا میرزا محمد

پسر میرزا هادیخان فسائی پسر عموی او در صدد تخریب و زد و خورد با او بوده به اندازه‌ای استعداد به خرج داده که تماماً از دست او به عجز می‌آیند و در صدد قتلش برمی‌آیند. وقتی یکی از اولادهای او موسوم به میرزا عبدالوهاب به تطمیع و تحریک دشمن جعبه کاغذ و اسناد پدرش را خیافت کرده می‌دزدد و برای میرزا محمد می‌برد. حاج میرزا عبدالله چون این خیانت را از پسرش دید او را نفرین کرد مرحوم والد مکرر می‌فرمود که از نفرین بدردهای ناگوار گرفتار شد در عنفوان جوانی به اقیح وجهی بندرودزدگانی کرد. پس از این مقدمه مدتی در شیراز رحل اقامت انداخته عیالی از سلسله مدرسه صبیبه آقا علی اشرف مدرس برادر حاج اکبر نواب را بشرط زناشوئی گرفته عیال را برداشته به طرف زاهدان آمده در خانه خود نشسته در تغییر حکومت شیراز میرزا محمد و میرزا ابوالحسن خان جمعی تفنگچی برداشته و در خانه حاج میرزا عبدالله را محاصره کرده یکی از آدمهای رشید او را موسوم به گدا علی می‌کشند در خانه او ریخته آنچه داشته به یغما می‌برند. حاج میرزا عبدالله لاعلاج شده به اصطبل خود آمده اسبی چهار جل سوار شده فرار می‌کند بجناب استعلاج یک شب در میان خود را به شیراز رسانیده یکسر به آبدارخانه حسین قلیخان صاحب اختیار رفته و متشکی و متظلم از میرزا محمد و میرزا ابوالحسن خان به تقویت حاج شیخ الاسلام که نسبت نزدیک با او داشته مأموری چند معین می‌شود که میرزا محمد را بجهت رفع گفتگوی حاج میرزا عبدالله به شیراز بیاورند بنا بمجادله و مخاصمه با آنها گذارده ایالت فارس سخت تعقیب می‌کند که آنچه اموال او را به یغما برده‌اند رد کنند و خون‌بهای آدمش را هم بدهند طرف بالمره انکار می‌کند قرار به رفتن به محاکمه در محضر حاج شیخ ابوالقاسم شیخ الاسلام می‌گذارند. پس از چند جلسه حضور در محاکمه بنای وراجی و بد حرفی را به یکدیگر گذارده حاج شیخ الاسلام از در مسالمت و اندرز پدرا نه بیرون آمده می‌فرماید شما قرابت و رحمت دارید اگر

جمله تاریک و گر روشنید - همه خانه‌زادان یک گلشنید. برای چهار روزه دنیا نباید اینطور لجاجت و خصومت کنید. هر دو علی - الظاهر اطاعت می‌کنند و محض التیام قیامین شیخ می‌فرماید به آقا میرزا محمد که امشب حاج میرزا عبدالله بمنزل شما می‌آیند و بعد ذلك باید ترضیه حال معزی‌الیه را بنمائید. هر دو قبول می‌کنند و هر دو صورت یکدیگر را بوسیده از آن مجلس برخواسته آنشب بر حسب دستور و وعده‌خواهی حاج میرزا عبدالله بمنزل محمد می‌رود تا موقع شام خوردن می‌شود. میرزا محمد اظهار کسالت مزاج می‌کند. می‌گوید پس عمو جان کبک پلوی بسیار خوبی پخته‌اند ولی افسوس که من حال ندارم و مایل به خوردن غذا نیستم. صدا به آدماهیش زده که زود شام بیاورید. سفره انداخته سینی کبک پلو را نزد حاج میرزا عبدالله می‌گذارند چند لقمه می‌خورد حالش دگرگون شده دست از شام می‌کشد. صدا می‌زند که آدماه‌های مرا بگوئید چراغ روشن کنند. میرزا محمد مضطرب شده می‌گوید شما را چه شد که شام درستی صرف نکردید. جواب می‌دهد که به دوستی کار خود را کردی ولی کسی تاکنون به‌همان اینطور سلوک نکرده از جا بلند شده در راه‌روه به زمین می‌افتد فوراً گماشتگانش او را به‌دوش کشیده بمنزل می‌برند تمام بدن متورم شده پس از گذشتن یکساعت لبیک حق را اجابت می‌کند. از بستگان او کسی را در شیراز بر سر نداشت غریب‌وار شبیه جد امجدش حضرت رضا (ع) روی خاک جان می‌دهد تا صبح جنازه او روی زمین افتاده صبح آدماهیش پیراهن چاک زده کسان عیالش را خبر می‌دهند آنها هم اجماع کرده بدن را پس از غسل و تکفین در جوار حضرت سید محمد (ع) دفن می‌کنند. هنوز دفن نکرده که از طرف ایالت جناب صداقت نصاب حاج میرزا علی اکبر حکیم باشی می‌آید که از قرار راپورت او را مسموم نموده‌اند. جنازه را دوباره از قبر بیرون آورده حکیم باشی تفرس نموده می‌گوید بدنی که دوازده ساعت است انحاق روح شده نمی‌توان حکم صریح نمود که مسموم شده.

خدا داند که این فرمایشات از روی حقیقت بوده و او هم پناهنده به حضرت شاه چراغ (ع) گشته و چون کسی را بر سر نداشت مجدداً جنازه را دفن کردند و این قصه در سنه ۱۲۶۴ اتفاق افتاد و از او چهار پسر مخلف شد و از آنجمله آنهاست مرحمت پناه حاج میرزا حسینخان عمو در سال ۱۲۵۲ در قصبه فسا متولد شد. پسر دوم میرزا عبدالوهاب است که خیانت به پدر محترمش نمود و با سوء حالی در گذشت. پسر سوم آقا میرزا سلیمان در سال ۱۲۵۹ در شیراز از صبیبه آقا علی اشرف مدرس متولد گردید همه چیز جز بخت تحصیل نمود و بسیار از دنبال بخت خود دوید و به او فرسید و به آنحال می گوید: بس در طلبش کوشش بیفایده نمودم چون طفل دوان از پی گنجشک پریده پسر چهارم، مرحمت و غفران مآب محامداکتاب فیلسوف دهر و فیثاغورث عصر والد ماجدالحاج میرزا سید حسن رئیس الاطباء عطرالله مضجعه و احسنالله فی السروالعلن مولدش در قریه زاهدان فسا در سنه ۱۲۲۰ از صبیبه آقا علی مدرس پسر دیگر هم داشته که در عنفوان شباب و در زمان خود حاج میرزا عبدالله در گذشته است و به میرزا محمد یوسف موسوم بوده است.

خاطره‌ای از يك مأموریت گمرکی در جزیره کیش یا «کیان»

از بندرلنگه تا بندر بوشهر ساحل خلیج فارس در محاصره سلسله جبال سوخته و خشک میباشد.

در دامنه این سلسله جبال جلگه‌های وسیعی مشرف بدریا وجود دارد که کم و بیش آبادیها، نخلستانها، جنگلهای متروکه در آنها دیده میشوند که هر کدام از این آبادیها در رأس خوری قرار گرفته و برای خود بندر و محل سکونت مردم و پناهگاه جهازات دریائی شده‌اند.

هر قدر از ساحل دور میشویم و از وسط خلیج ساحل را نظاره میکنیم به نظر می‌آید که کوهها بساحل چسبیده و دیوار عظیمی نظیر دیوار تاریخی چین را تشکیل داده‌اند که بالای این دیوار آسمان شفاف و پائین آن دریای فیروزه‌گون است در مسیر ما بجزیره کیش ناوچه حامل هیأت تحقیقات مرزی بتور ماهی‌گیری که در دریا گسترده بودند گیر کرد ناخدای جوان مامنطقه تورهای ماهیگیری را نور زد. قوطیهای سبک‌وزنی که تورها را در سطح دریا نگاهداشته بودند فرودگاه مرغان دریائی بودند که این پرندگان زیبا از شکار ماهی روی آن قوطیها نفسی تازه کرده و خود را برای شکار و پرواز مجدد آماده میساختند. در ساعت ۱۹ر۵ روز ۲۴ر۳ر۹ که هنوز آفتاب دامن زرین خود را از پهته دریا فرا نکشیده بود وارد اسکله جزیره

کیش شدیم خسرو سیارگان با رنگ مهتابی خود در افق جزیره پایپا میکرد، در بالای نقطهها بشکل مدوری رنگ تابلوهای نشون را بخود گرفته سیمای حزن انگیزی داشت، زیرا اسکله را صنعتگر دهر با صدف نقره مفروش کرده بود، میلیونها ماهیهای زیبا در آن وول میخوردند. جزیره کیش ساحل آرام و زیبایی داشت بفاصله چند کیلومتری اسکله کاخهای بزرگ با چراغهای نور افشان خود بزبانی و عظمت جزیره افزوده بودند مظاهر تمدن و موقعیت طبیعی جزیره دست بهم داده این جزیره را بصورت عروس جزایر خلیج فارس ظاهر ساخته بود، از صد متری ساحل کف دریا دیده میشد مثل این بود که دست طبیعت با الواحی از صدف کف دریا را مفروش کرده است.

متنفذ این جزیره مرد مهماندوست مهربانی بنام شیخ عبدالله آل علی بود. از کودکی دبستانی که به لهجه محلی صحبت میکرد از وضع فرهنگ جزیره سؤال نمودیم با خوشروئی جواب داد که دبستانش کلاسه دارند و او دانش آموز کلاس چهارم است.

در جزیره کیش کوه وجود ندارد، ولی جزیره از وجود انواع درختان گرمسیری و آب شیرین بهره مند است، مثل این است که خداوند این جزیره را برای سکونت شاهزادگان یا اقامت فرشتگان دریائی خلق کرده است گمرک جزیره ایوانی مشرف به دریا داشت که شبی را روی این ایوان به روز آوردیم با توجهات دولت این جزیره از جزایر زیبای توریستی جهان میتواند شد.

ساختمان سابق گمرک با پیشرفت جزیره متناسب نبود علیهذا حسب الامر آقای آزموده سرپرست وقت کل گمرک ایجاد ساختمان مجلل با خانههای سازمانی در دست اقدام است. جزیره کیش بازار زیبای قدیمی دارد، مردم این جزیره پیراهن سفید عربی به تن کرده و عرقچین دست بافت زیبایی به سر می گذارند خوش مشرب و مهمان دوست هستند.

وضعیت جغرافیائی و ملاحظات جزیره کیش

برای بیان عظمت دیرین این جزیره که در تاریخ به نام «کیش» یا «کیان» یا «قیس» آمده تاریخچه آن را با قطعه شعر زیبا و حکایت شیرین شیخ بزرگوار سعدی آغاز می‌کنیم و سپس شرح جغرافیائی و تاریخی آنرا از روی کتاب سمینار خلیج فارس و تحقیقات استاد مقتدری و سایر منابع و مآخذ نو و کهن می‌آوریم:

قطعه

یکی پسر درویش در خاک کیش
نکو گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت
مپندار گلگونه بر روی زشت
بکوشش نروید گل از شاخ پید
نه زنگی به گرما به گردد سفید

حکایت

بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتکار شبی در جزیره کیش مرا به حجره خویش درآورد همه شب نیارمید از سخنان پریشان گفتن که فلان یا فلان به ترکستان و فلان بضاعت به هندوستان است و این قباله فلان چیز را فلان زمین. گاه گفتمی خاطر اسکندریه دارم که هوایی خوش است، باز گفتمی نه که دریای مغرب مشوشست یا سفر دیگرم در پیش است اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش به گوشه‌ای بنشینم، گفتم آن کدام سفر است گفت: گوگرد پاری خواهم بردن به چین که شنیدم قیمت عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی به روم آرم و دیبای رومی بدهند و فولاد هندی بطلب و آبیگینه حلبی به یمن و بردیمانی بیارس و زان پس ترك تجارت کنم و بدکانی بنشینم و اوصاف از این مالیخولیا چندان فرو گفتم که بیش

طاقت گفتنش مانند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگو از آنها که دیده‌ای و شنیده‌ای، گفتم:

آن شنیدستی که در اقصای غور

بار سالاری بیفتاد از ستور

گفت چشم تنگ دنیا دار را

یا قناعت پر کند یا خاک گور

بازدید شیخ اجل از جزیره کیش که قطعاً مدت زمانی در آن جزیره اقامت گرفته و دوستانی بهم زده مصادف با زمانی است که یاقوت حموی جغرافیدان بزرگ اسلامی از این جزیره دیدن نموده است یعنی ۶۵۶ هجری با احتمال قریب بیقین دوبار باین جزیره رفته است چه سفر نصحت مصادف با تألیف گلستان بوده که حکایت فوق را در باب سوم کتاب مزبور آورده است.

و سفر دوم سعدی مصادف با تدوین کتاب منظوم بوستان است که گفتار درویش کیشی را با زن خویش بنظم کشیده است.

و قطعه معروف: «در آن مدت که ما را وقت خوش بود، ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود» در کتاب گلستان آمده است، واقعاً جزیره داشته باشد، جزیره ذوق آفرین و الهام بخش است، و از گفتار شاعر زیبا و دلکش کیش برای آدمی که استعداد نویسندگی و شاعری شیرین سخن شیراز چنین استنباط میشود که اولاً جزیره کیش در آن تاریخ و قبل از آن بزرگترین مرکز بازرگانی و داد و ستد آسیای جنوب غربی بوده و ثانیاً جهازات دریائی آن تا کشور هندوستان، مصر و یمن و چین و روم میرفته‌اند و ثالثاً کالای هند و چین در این جزیره آزاد، با کالاهای قاره اروپا و آفریقا مبادله میشده است و رابعاً آنچه از تحقیقات تاریخ نویسان عرب و خارجی برمی آید این است که ابریشم و البسه زربفت و مروارید و فیروزه و صدف و گیاهان داروئی و گوگرد از کشور ما به کشورهای فوق‌الذکر صادر میشده است.

در کتاب سمینار خلیج فارس در گفتار محققانه حسنعلی رزم‌آرا در باره جزیره کیش چنین آمده است:

نام باستانی جزیره کیش «کیان» بوده دارای سوابق تاریخی و گذشته پرافتخاری است این جزیره که جغرافی‌دانان اسلامی آنرا قیس گفته‌اند مرکز ارتباطات بازرگانی بین هندوستان، ایران و بین‌النهرین و بزرگترین مرکز بازرگانی خلیج فارس بوده است آثار خرابه‌های شهر باستانی کیش در شمال این جزیره بی‌شم می‌خورد در هنگام اردو کشی اسکندر مقدونی جزیره کیش اهمیت زیادی داشته است.

در سده هفتم هجری حاکم این جزیره بکلیه جزایر خلیج فارس فرمانروائی داشته یا قوت حموی درباره این جزیره چنین نوشته است:

جزیره قیس که ایرانیها آنرا کیش مینامند چهار فرسخ مسافت دارد. شهر کیش بسیار قشنگ و زیبا است و اطراف آنرا عمارات عالی و باغهای دلگشا احاطه کرده است پادشاه عمان که تمامی این دریا در تحت اختیار و فرمان او است در کیش اقامت دارد و کشتی‌هایی که مابین هندوستان و فارس ایاب و ذهاب می‌نمایند در آنجا توقف میکنند، چندین آب انبار بزرگ برای ذخیره آب باران و پنج بازار معمور در آنجا موجود است و پادشاه آنجا را بواسطه قوه بحربه بزرگی که داراست امرای هندوستان تکریم و احترام می‌کنند من او را چندین بار دیده‌ام قیافه‌اش شبیه بایرانیان است و بطریق دیپلمات لباس می‌پوشد و خدمه و اعضای درباری او فوق‌العاده زیادند و اسب‌های عربی خیلی عالی دارند در این نقطه صید مروارید میشود و کلیه جزایر مجاور در تحت حکومت کیش است. در این مملکت من چندین نفر را دیدم که در حکومت و ادبیات تجربه کامل داشتند. شاید هم یا قوت یا سعدی و نظایر او در جزیره تماس گرفته باشد چه سعدی به ادبیات دری و تازی مسلط بوده و به دو زبان آثاری از خود باقی گذاشته است.

در این جزیره چند لوله توپ زنگ زده قدیمی وجود دارد که بنا بر روایت از آثار لشکرکشی نادر افشار به مسقط است.

جزیره کیش دارای لنگرگاه مناسب چاههای آب شیرین است. مساحت آن در حدود ۸۵ کیلومتر مربع و بشکل بیضی پدرازای ۱۵ و به پهنای ۷ کیلومتر است و در سمت جنوب خاوری آن جزیره فارور بمساحت ۴۸ کیلومتر و در شمال آن بندر گرزه در ساحل ایران بین بندر چارک و چیرویه بمسافت ۱۷ کیلومتر و در شمال باختر آن جزیره هند و رابی بمسافت ۲۸ کیلومتر واقع است فاصله جزیره کیش تا بندر لنگه ۶۵ میل دریائی است. زمین جزیره کیش نسبتاً مسطح است و در بلندترین محل آن به ارتفاع ۳۷ متر فانوس دریائی نصب کرده اند. زمین جزیره در قسمت کرانه آهکی صدفی است ولی در درون جزیره زمین آن رسی مخلوط با شن و برای همه گونه زراعت مستعد است. چون کیش کوهستانی نیست علیهذا در آن هیچگونه رودخانه یا بریدگی و چشمه دیده نمی شود جز در بعضی نقاط ساحل که بریدگی جزئی وجود دارد. در تمام کرانه های جزیره قایق ها می توانند به ساحل نزدیک شوند. در این جزیره درختان: خرما، لور، کنار، کهور، کرت، زیاد است. آب و هوای جزیره گرم و مرطوب است و در تابستان درجه حرارت تا ۴۵ درجه سانتی گراد میرسد ولی در قسمت شمال جزیره بعلت وفور اشجار هوا بهتر است و گرما قابل تحمل آب چاههای این جزیره شیرین و گوارا است، قایقها آب شیرین و آشامیدنی را از این جزیره میبرند عمق چاهها از ۵ تا ده متر است.

مردم کیش تعداد قابل توجهی گاو، گوسفند، الاغ مرغ و خروس و گاهی شاهین و کبوتر و مرغابی دارند (شاهین را برای شکار پرندگان تربیت کرده به شیخ نشینها صادر میکنند) جمعیت این جزیره در سابق زیاد بوده ولی طبق سرشماری آبان ۱۳۴۵ - ۱۸۳۴ نفر نوشته اند، با توجه به فعالیت ساختمانی در این جزیره میتوان جمعیت فعلی را به سه هزار نفر تخمین زد قطعاً در سرشماری های آینده

تغییر محسوس پیدا خواهد کرد.

آبادی‌های جزیره عبارتند:

۱ - قصبه ماشه، ۲ - سجم، ۳ - ده، ۴ - سفین، ۵ - باغ.

آثار باستانی آن بین آبادی سجم و سفین قرار گرفته است. در حدود ده باب مسجد در جزیره وجود دارد که از همه معظم تر مسجد جامع قصبه ماشه است اهالی کیش از درآمد فروش ماهی، مروارید، صدف، مرغ شکاری، ماکیان، خرما و صدور تره‌بار و صیفی زندگی میکنند و در حدود ۴۷۰۰ نخل دارند سابقاً تنباکو نیز در آن جزیره کاشته میشد، میوه درخت کرت را غواصان خشک کرده در هنگام فرو رفتن به آب بتن میمالند تا آب شور دریا بدنشان را زخم نکند.

نویسنده از صافی آب به هوس افتاده که آبتنی کند ولی سردرد مبتلا شده سپس معلوم شد این سردرد از بیماری‌های بومی کیش است پس از دور شدن از کیش بهبودی حاصل شد. اخیراً به همت دولت در این جزیره سرمایه گذاری شده هتلها و قصوری به پا داشته‌اند. امید آن می‌رود در فصل زمستان برای جلب سیاحان شهر زیبایی بشود، و شرکتی هم جهت پرورش صدف بطریق ژاپونیا پرورش یافته است. فعلاً در داخل جزیره، ادارات دولتی گمرک و ژاندارمری وجود دارد و در آینده امید آن می‌رود که تمام ادارات و بانکها شعبه داشته باشند و هواپیماها و کشتیهای توریستی باین جزیره زیبا رو بیاورند. مردم کیش در حدود ۱۵ فرزند موتورلنج و مقدار زیادی قایق ماهیگیری دارند مذهب اهالی اسلام است بیشتر مردم آن دیار به کسب مشغول بوده و در بازار کیش کالای لوکس بوفور خرید و فروش میشود. بواسطه سرمایه گذاری جدید ایاب و ذهاب کارکنان شرکتهای ساختمانی وضع ارزاق بسیار خوب است.

سابقاً دفتر گمرکی داشته که تابع گمرک شهرستان لنگه بوده و با يك کارمند و يك نفر خدمتگزار جزء اداره میشد ولی در سازمان جدید گمرک دفتر گمرکی کیش اداره مستقل شده است که بتواند

جوابده يك شهر مدرن باشد مردم عموماً بزبان فارسی و برخی هم بزبان عربی محلی سخن میگویند امنیت در این جزیره بی نظیر است، و شبها مردم نیازی به بستن در ندارند. از جهت مقررات مبادلات مرزی جزو منطقه درجه يك است و از معافیت‌های مقرر برخوردارند. باشد که روزی فرا رسد که این جزیره به‌مقام باستانی خود رسیده‌وستاره درخشان خلیج فارس گردد.

خاطره‌ای از قربانی دولتی

سابقه تاریخی قربانی در تواریخ زیاد آمده که باید بتواریخ مراجعه کرد. چه در قبل از اسلام و چه بعد از آن، و چه در میان ایرانیان و چه در میان سایر ملل. اما آنچه در خاطر هر ایرانی مسلمان فراموش نمیشود داستان قربانی حضرت ابراهیم و اسمعیل است و کلمه قصاری که گفته شده است: «الخلیل یا مرئی والجلیل ینهائی» و جزو امثال سایره گشته است... بهر حال میدانیم که در اقتضای قربانی کردن حاجیان در زیارت خانه خدا در سایر شهرها نیز در دهم ماه ذیحجه قربانی می‌کنند...

تهران را نمیدانم ولی اینکار در تبریز از سالیان خیلی قبل با تشریفات خاصی عمل می‌شده است. در بعد از انقلاب مشروطه انجمن ایالتی آذربایجان که حاکم بر مقدرات مشروطه بود در ذیحجه ۱۳۲۵ قمری این کار را منع کرد و گفت نه تنها این کار از علائم و آثار ارتجاع و دوران استبداد است بلکه درویشها هم نباید در کوچه و بازار قصیده خوانده و آنرا وسیله تکدی قرار دهند لازم است اشعاری در وصف مشروطه و انجمن ساخته آنرا بخوانند. ولی میر هاشم شتربانی معروف که بعد از زعمای «انجمن اسلامی» و ضد مشروطه شد مثل ولیمهدهای قاجاریه دستور داد شتر قربانی ویژه بنام

او بکشند و سرش را هم بنزد او برده انعام دریافت نمایند و این کار را انجام دادند. در ناهدیکی از اعظم مشروطه خواهان به‌عقبات چنین آمده: و اما ماشاءالله تبریز ما معرکه است در هر سری سودائی است مثلاً آقا میر هاشم خیلی معرکه می‌کند دیروز شتر قربانی که معمول است می‌کشند خود جناب آقا شتر مخصوصی را در سید ابراهیم (امامزاده است) داد کشتند و سرش را چنانچه رسم است بخدعت جناب آقا بردند و شتر قربانی دولتی را که در جلوی سید حمزه می‌کشند موقوف کردند...»

بعدها که کسروی تاریخ مشروطه را نوشته در این باره می‌نویسد: در زمان خود کامگی در عید قربان شتری می‌کشند بدینسان که جانور یزیبان را با منگوله و زنگوله آراسته و سوارگانی از پس و پیش افتاده با سرنا و دهل یکروز و دو روز در بازار می‌گردانند و شادیها می‌نمودند و روز قربان می‌کشند که هنوز جان از تنش در نرفته بود درباریان بسرش میریختند و هر تکه از گوشتش در دست دیگری میماند. سرش را هم برای ولیعهد یا شاه میبردند.

این يك کار خونخوارانه‌ای بود و از این رو انجمن از آن جلو گرفت. ولی میر هاشم که دستگاه فرمانروائی برای خود چیده و بدل گرمی پول محمد علی میرزا و زور تفنگداران «دم‌و‌چی» و «سرخاب»^۱ خود را در جهان‌دیگری می‌دید، فرمان شتر قربانی داده شتر را کشتند و سرش را برای او بردند و از او پاداش گرفتند.

اما باید دید چه کسی مسئول انجام تشریفات مزبور بوده است: این شخص یکی از شاهزادگان معمری بوده که يك سطر تمام عنوان داشته است: «شاهزاده عباسقلی میرزای میره شیخ ذبیحی دولوی - یوخارباش قاجار ملقب به ذبیح‌السلطنه سلطان نیمروز تاج گردن ایران در روز عید قربان» این شاهزاده معمر و محترم آن روز بر حسب اختیاری که داشته خیلی از حبسی‌ها را مرخص می‌کرده و شاید